

قسمت هیجدهم

ماجرای هیجان‌انگیز ترور

یک‌نامزد ریاست جمهوری در سال ۱۴۰۰

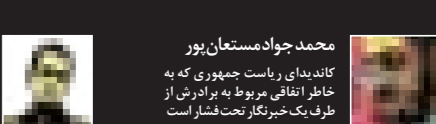
یک‌شب یک‌روز

آنچه گذشت:

به پلیس امنیت خبر می‌رسد که قرار است ظرف بیست‌وچهار ساعت آینده مستعان پور – کاندیدای ریاست جمهوری – ترور شود. پویان – افسر ارشد – مامور جلوگیری از ترور می‌شود. او می‌فهمد که ترور به خاطر انتقام خانواده قهری خان داغی است که در عملیات همسا که به دستور مستعان پور و فرماندهی پویان انجام شده، کشته شده‌است. تلاش پلیس برای تعقیب شاهین ناموفق می‌ماند و در درگیری، شاهین داغی به شدت زخمی می‌شود. پویان می‌فهمد که او قرار است مردی را ملاقات کرده و به او پول پرداخت کند.

عماد داغی – طراح اصلی عملیات ترور مستعان پور – ادامه عملیات را خودش به عهده می‌گیرد. بهروز – جاسوس عماد- اعظم و عسل – همسر و دختر پویان – را تعقیب می‌کند. ماشین در پر نگاه سقوط کرده و اعظم که فکر می‌کند عسل مرده، در اثر شوک، حافظه‌اش را از دست می‌دهد. او در رستوران‌ی که به نظرش آشنا می‌آید، توقف می‌کند. صاحب رستوران که اعظم را شناخته به شیوا – دوست اعظم – خبر می‌دهد. عسل با پلیس امنیت تماس می‌گیرد ولی چون پدرش آنجانیست، به آنها اعتماد نمی‌کند و به خانه سحر می‌رود.

مستعان پور – کاندیدای ریاست جمهوری – متوجه می‌شود هفت سال پیش برادرش – حامد – مردی به نام عبیدی را مضروب کرده و این موضوع را از او و پلیس مخفی کرده‌است. دادفر که عبیدی را ادز دیده، مستعان پور را تهدید می‌کند که اگر ماجرا را به خیر نگاران بگوید با کشتن عبیدی و مدرک سازی، حامد را به عنوان قاتل معرفی خواهد کرد. مستعان پور مجبور به سکوت می‌شود. حامد در قرارش با دادفر متوجه کارهای او و علت سکوت برادرش می‌شود. حامد صدای دادفر را هنگام تهدید کردن ضبط می‌کند و نوار را به برادرش می‌دهد.

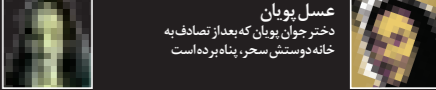


محمد جواد مستعان پور

کاندیدای ریاست جمهوری که به خاطر اختلافی مربوط به برادرش از طرف یک خبرنگار تحت فشار است



سروان علی پویان افسر ارشد پلیس امنیت که مأموریت دارد جلوی ترور مستعان پور کاندیدای ریاست جمهوری را بگیرد



عسل پویان دختر جوان پویان که بعد از تصادف به خانه دوستش سحر، پنهان‌ده‌است



کارگاه داستان

Kargahdastan@hamshahrimags.ir

کاری از گاه‌داستان مجلات همشهری

داستان «یک شب، یک روز» بر اساس سری اول سریال ۲۴، یکی از پربیننده ترین سریال های تلویزیونی جهان در سال های اخیر، نوشته شده است. داستان، ۲۴ قسمت دارد و در هر قسمت اتفاقاتی که در یک ساعت برای شخصیت‌های داستان می‌افتند، روایت می‌شوند.

همکاران این قسمت :

نویسنده این قسمت:شیدا اعتماد

بازسازی داستان: شهره طباطبایی

گرافیک: علی عطایی

عکس: امین محمدی و رضا جلالی

بازیگران: حامد فرح بخش،علی کاشفی پور،

ترانه بر تینا، هدی رحیمی، داوودحجربی، سعید

غفوری،امین مؤیدی و مهدی ایینی

۱۷:۰۳ پلیس امنیت

پهروز وارد سالن شد و از جعفر ثابتی پرسید: «از بعد از ظهر، در آخرین روز تبلیغات انتخاباتی مستعان پور، کاندیدای انتخابات سال ۱۴۰۰ اتفاق می‌افتد.

۱۷:۰۵ کافی شاپ

شاهین داغی زخمی و بیهوش روی صندلی افتاده بود. شاهین را به آمبولانس منتقل کردند. پویان یکی از مامورها را همراهشان فرستاد. پویان که می‌دانست شاهین قرار است به کسی پولی پرداخت کند، از جیب او سوئیچ ماشینش را در آورد و به طرف یکی از مامورها دراز کرد: «این سوئیچ ماشینشه. برگردین ببینین توی ماشینش پول پیدا می‌کنین یا نه؟» بعد به طرف مستعان پور برگشت و گفت:

«آقای مستعان پور، می‌خوام ازتون خواهش کنم که شمارا حرت برشه» و مستعان پور گفت: «پس منو در جریان اوضاع قرار بدین».

پویان مستعان پور را تا دم در بدرقه کرد و به سراغ ماشین شاهین داغی رفت. مامور، مشغول گشتن صندوق عقب ماشین بود. پویان دستش را زیر صندلی برد و دستش به یک کیف چرمی خورد. کیف را بیرون آورد و گفت: «پناهاش، پیداش کردم».

پویان به داخل برگشت. سمیرا اطمینان گفت: «از اینجا تا پارک شفق ۲۰ دقیقه طول می‌کشه». پویان نگاهی به او کرد و گفت: «پس باید راه بیفتیم».

– چی کار می‌خوای بکنی؟ می‌خوای خودتو جای شاهین جابزنی؟ – هنوز نمی‌دونم. – منم باید بیام؟

– فکر می‌کنم بیای بهتره. ممکنه پشتیبانی نرم‌افزاری لازم داشته باشیم.

۱۷:۰۵ داخل رستوران

شیوا – دکتر روانکاو‌ی که روبه‌روی اعظم نشسته

بود- داشت جزئیاتی از زندگی اعظم را می‌گفت. اعظم

تلاش می‌کرد که چیزی به خاطر بیاورد. شیوا گفت:

«تو متاهلی، به دختر هم داری، اسمش عسله». اعظم

با تعجب پرسید: «من به دختر دارم؟»

– بله به دختر ۱۷ ساله داری. تو و شوهرت تقریباً شش ماه پیش از هم موقتا جدا شدین. ما همون موقع با هم آشنا شدیم.

– تو کی هستی؟

– تو برای مشاوره می‌اومدی پیش من ولی به مرور با هم بیشتر دوست شدیم.

– بعدش چی شد؟

– بعد از یه مدتی که از شوهرت جدا موندی، تصمیم گرفتی که دوباره برگردی. فکر می‌کنم بیشتر به‌خاطر دخترت این کارو کردی. اون خیلی باباشو دوست داره. بعدش دینگه پیش من نیومدی. من فکر کردم حتما سرت شلوغه…»

– من هیچ کدوم از این چیزهایی که گفتی رو یادم نمی‌یاد.

– باید بپرمت بیمارستان که یه دکتر معاینه‌ات کنه.

– چرا باید برم بیمارستان؟ مگه تو خودت دکتر نیستی؟

– من دکتر روانکاووم… باید بری به دکتر مغز و اعصاب معاینه‌ات کنه. به نظر می‌یاد که یه ضربه‌ای بهات وارد شده که دچار فراموشی شدی.

– من نمی‌خوام برم بیمارستان.

– چرا؟

– نمی‌دونم. فقط می‌دونم که نمی‌خوام برم. تو نمی‌تونی معاینه‌ام کنی؟

– بذار به نگاهی بکنم.

۱۷:۰۸ ستاد انتخاباتی مستعان پور

مستعان پور پشت میزش نشسته بود. فرازی و دادخواه داخل اتاق بودند. فرازی پرسید: «چی شد؟» چرا گفتی بیایم اینجا؟» مستعان پور گفت: «گوش کنید» و دستگاه کوچک پخش صوت را روشن کرد. صدای دادفر به گوش رسید که در حال تهدید کردن حامد بود. بعد از اینکه به تمام مکالمه گوش کردند، دادخواه- معاون مستعان پور- گفت: «فکر می‌کنی به چه دردی می‌خوره؟» مستعان پور گفت: «ما یه نوار داریم که توش دادفر اقرار می‌کنه که داره برای حامد پرونده‌سازی می‌کنه».

– ممکنه من از قوانین قضایی جدید خبر نداشته باشم ولی می‌دونم که از نظر دادگاه این نوار به عنوان مدرک محسوب نمی‌شه.

– ولی من این قدر تو رو می‌شناسم که می‌دونی این خیلی خطرناکه». پویان گفت «ببین، شاهین داغی قراره به این آدم ۵۰ میلیون تومن پول بسده. من باید بفهمم برای چیه. راه دیگه‌ای نداریم. من احتیاج به نیروی کارهای نیستم. امروز آخرین روز تبلیغات،ه فردا انتخاباته.

اگه این نوار رو رو کنی یه جنجال سیاسی درست می‌شه. اصلا وقتش نیست». مستعان پور پرسید: «منظورت چیه؟»

–اگه این کارو بکنی شانس انتخاب شدنت رو خیلی پایین می‌اری.

– چه ربطی داره؟

– این جریان همه چیز رو تحت الشعاع قرار می‌ده. اعتماد مردم سلب می‌شه.

– فکر کن چقدر اعتماد مردم بیشتر سلب می‌شه اگه یه نفر دیگه این جریان رو کشف کنه و بخواد تحویل رسانه‌ها بده، نه؟

۱۷:۱۱ پلیس امنیت

جعفر ثابتی که پشت میزش نشسته بود با شنیدن صدای تلفن گوشی را برداشت. پویان بود که گفت:

«سلام جعفر، می‌خوام بسا پیروز ح‌حرف بزئم. توی دفتر تر نیستم، نه؟» جعفر نگاهی به اطراف کرد و

گفت: «نه، اینجا توجا سالنه. الان صداش می‌کنم».

– یه دقیقه صبر کن. می‌شه شماره خونه امن رو بدی من یه زنگ بزئم.

– بذار ببینم می‌تونم پیداش کنم یانه.

– ثابتی به طرف پیروز رفت و گفت: «پویان روی خط یکه. می‌خواد با شما حرف بزنه». پیروز به طرف میز حرکت کرد و گفت: «لان جواب می‌دم».

– در ضمن شماره خونه امن رو هم خواسته.

– بله، طبیعیه.

– چرا به‌اش نمی‌گی که چه اتفاقی توی خونه امن افتاده؟

– ببین، الان پویان وسط یه عملیات مهمه. ندیدی صبح چطور ی به خاطر خانواده‌اش همه چی رو به هم ریخت. نمی‌خوام الان دوباره اون جور ی بشه. وقتی برگشت اینجا به‌اش می‌گیم. تا اون موقع بهتره که تمرکزشو به‌هم نزنیم.

– من با این کارت موافق نیستم، به نظرم اشتباهه.

– منم دل خوشی از این قضیه ندارم ولی ما یه

ماموریت مهم داریم، اونم حفظ جون مستعان پوره.

پیروز گوشی تلفن را برداشت و به پویان گفت: «کجایی؟» پویان جواب داد: «داریم می‌ریم سر قرار ملاقات شاهین».

– چه جور قرار ملاقاتی؟

– قرار بوده شاهین داغی به یه

نفر پول پرداخت کنه.

– کی؟

– اسمشونمی‌دونم.

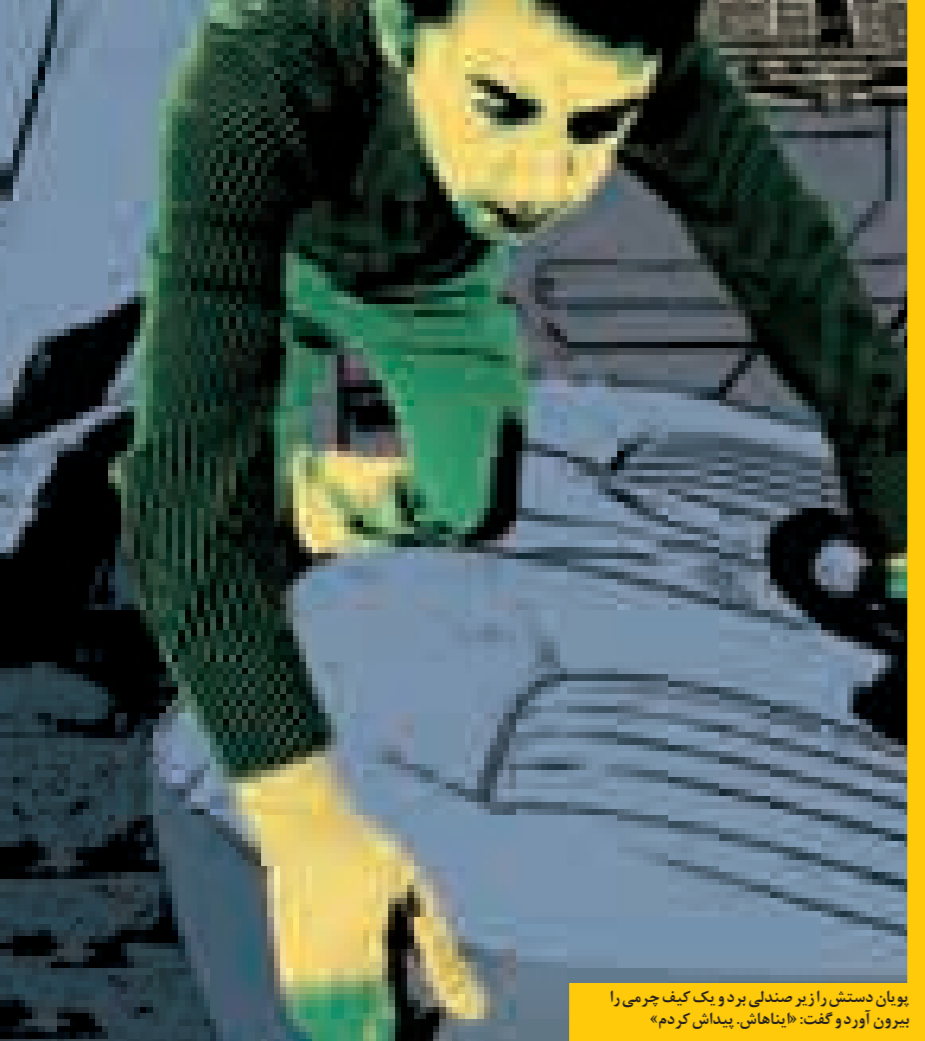
– می‌خوای چی کار کنی پس؟

– می‌خوام وانمود کنم که شاهین داغی‌ام.

پیروز به تندی گفت: «نه، من اجازه نمی‌دم. این خیلی خطرناکه».

پویان گفت «ببین، شاهین داغی قراره به این آدم ۵۰ میلیون تومن پول بسده. من باید بفهمم برای چیه. راه دیگه‌ای نداریم. من احتیاج به نیروی کارهای نیستم. امروز آخرین روز تبلیغات،ه فردا انتخاباته. اگه این نوار رو رو کنی یه جنجال سیاسی درست می‌شه. اصلا وقتش نیست». مستعان پور پرسید: «منظورت چیه؟»

–اگه این کارو بکنی شانس انتخاب شدنت رو خیلی پایین می‌اری.



پویان دستش را زیر صندلی برد و یک کیف چرمی را بیرون آورد و گفت: «پناهاش، پیداش کردم»

۱۷:۱۹ ماشین عماد داغی

عماد داغی با پهروز تماس گرفت. پهروز هنوز اطراف محلی که اعظم و عسل را گم کرده بود در حال

که خانمت و دخترت خوابیدن.

– باشه پس به‌شون بگو که وقتی بیدار شدن به تلفن همراه من زنگ بزئن.

– باشه، می‌گم.

– ممنون.

۱۷:۱۵ ستاد انتخاباتی مستعان پور

حامد وارد اتاق برادرش شد و گفت: «گفتن می‌خوای با من حرف بزنی؟» مستعان پور گفت: «درو ببند و بیا بشین». حامد در را بست و روی یکی از صندلی‌ها نشست. رو

به مستعان پور کرد و پرسید: «چیزی شده؟»

– قبل از اینکه نوار تو و دادفر رو بدم به رسانه‌ها می‌خوامستم با تو صحبت کنم.

– خب؟

– می‌خوامستم ببینم آمادگی مقابله

با این قضیه رو داری؟

– بله، داداش من آماده‌ام.

– ببین، می‌خوام دقیقاً بدونی با چه چیزهایی ممکنه روبه‌رو شی. اونازت حسایی پرس و جو می‌کنن. همه روزنامه‌ها ممکنه از اون زاویه‌ای که ما می‌خوایم با این قضیه برخورد نکنن. احتمالاً به درگیری هفت سال پیش تو و عبیدی اشاره می‌کنن و می‌گن تو مخصوصاً به‌اش حمله کردی. می‌خوام آمادگی کامل برای مقابله با همه اینها رو داشته باشی.

حامد لیخندنی زد و گفت: «دارم داداش، نگران نباش. هفت سال پیش من یه اشتباه کردم، خیلی ترسیده بودم. الان دیگه نمی‌خوام اون اشتباهم رو تکرار کنم.

– می‌خوام که با همه روراست باشم». مستعان پور هم لیخند زد و گفت: «خوشحالم که

تصمیمت اینه».

۶۱

– ولی تو کمکمون کردی.اگه به خاطر کمک تو نبود من الان زنده نبودم.



ساسان دستش را روی در گذاشت و گفت: «ما تا نیم ساعت دیگه اینجا به فرار مهم داریم. تا وقتی که شاه‌رخ با پول‌ها پیداش بشه هیچ کس از این‌خونه نمی‌ره بیرون!»



مستعان پور با دستش در اتاق را نشان داد و به فرازی گفت: «برو بیرون. می‌خوام تنها باشم.»

ا‌گه به خاطر من نبود تو اصلا به دردرس نمی‌افتادی.

قبل از اینکه سحر در را برای رفتن عسل‌باز کند در خانه باز شد و ساسان- برادر سحر- وارد شد: «سلام، این خانوم کی باشن؟». سحر با نگرانی گفت: «سلام داداش، دوستمه. الان داشت می‌رفت». ساسان کفشش را در آورد و به سحر گفت: «میزون نیستی، چیزی شده؟».

سحر جواب داد: «خویم». بعد رو به عسل کرد و گفت: «تو زودتر برو. به تا کسی بگیر و برو». ساسان، سحر را کنار زد و وارد خانه شد. ساسان رو به سحر کرد و پرسید: «از این شاه‌رخ تن لش خبری نشده؟». سحر جواب داد: «نه».

–مگه دیشب همراه تو نبود، چی شد؟

–نمی‌دونم. منور سوند و رفت. من ازش خبر ندارم.

– پس پول من کو؟

– همه پول‌ها دست شاه‌رخه.

عسل به آرامی گفت: «خب من دارم می‌رم خداحافظ». ساسان به تندی به طرف عسل برگشت و گفت: «کجا؟ قبلا تو رو این‌ورا ندیدم. تیپت به اینجاها نمی‌خوره. اسمت چیه؟».

– من عسلم.

– فعلا هیچ خانمی‌ری.

سحر با عجله وارد گفت‌وگو شد و گفت: «ساسان، با دوستم چی کار داری؟ بذار بره دیگه!». ساسان به سحر گفت: «تو دخالت نکن جوجه. شاه‌رخ اینجا نیست. پول من اینجا نیست و به دخیره اینجاس که من نمی‌شناسمش». سحر گفت: «این دوست منه. قرار نیست که تو همه دوست‌های منو بشناسی». ساسان دستش را روی در گذاشت و گفت: «من تا نیم ساعت دیگه اینجا به فرار مهم دارم. تا وقتی که شاه‌رخ با پول‌ها پیداش بشه، هیچ کس از این‌خونه نمی‌ره بیرون!».

۱۷:۲۶ پارک شفق

سمیرا اطمینان در کتابخانه مستقر شد و تجهیزات کامپیوتری را راه اندازی کرد. او نقشه و محل پنهان شدن مامورها را روی کامپیوتر به پویان نشان داد. پویان پرسید: «ارتباط‌ت‌مون از چه طریقیه؟».

–از طریق فرستنده‌هایی که توی گوش‌تونه.

–خروجی‌های پارک چی؟

–افراد پلیس امنیت همه شونو تحت نظر دارن.

پیروز با پویان تماس گرفت و گفت: «خب، همه چی رو تنظیم کردین؟ آماده‌این؟». پویان جواب داد: «بله».

افراد به محل ماموریت رسیدن؟».

بله، راستی به چیزی، من از مرکز درخواست نیروی کمکی کردم و اونا نادر رو فر مانده نیروهای کمکی کردن و فرستادن اونجا.

–چی؟

–خب، آروم باش. فکر نمی‌کنم مشکل خاصی پیش بیاد. تو فقط درگیر نشو، همین.

–چطور اجازه دادی این کارو انجام بدن؟ اونم امروز؟ –من خودمم الان این موضوع رو فهمیدم، تصمیمش با مرکز بوده نه با من.

–باشه به جوری باهاش کنار می‌یام.

پویان تماس را قطع کرد و با عصیانیت گوشی تلفن را روی میز پرت کرد. سمیرا اطمینان پرسید: «طوری شده؟». پویان جواب داد: «فر مانده نیروهای کمکی به کسیه به اسم نادر».

–چه مشکلی داره؟

–خودش که مشکل خاصی نداره ولی به دوست صمیمی داشت به اسم بهادر. پارسل من فهمیدم که به رشوه کلون گرفته و اینو گزارش کردم. بهادر افتاد زندان. از اون موقع نادر با من لچ افتاده.

پویان از سمیرا پرسید: «راستی، تو شماره‌خونه امن رو داری؟». سمیرا جواب داد: «بله دارم». سمیرا شماره خانه امن را گرفت و گفت: «عجیب! تلفن رو کسی جواب نمی‌ده». پویان پرسید: «مطمئنی که شماره خونه امن همینه؟». سمیرا جواب داد: «این شماره‌ی‌ه که خانم کریمی به من داده».

قبل از اینکه اطمینان جوابی به پویان بدهد صدای نادر از طریق فرستنده شنیده شد: «به فر مانده پویان. از وقتی که رفیق منسو فرستادی هلفدونتی ندیده بودمتا!». پویان با خونسردی بدون توجه به جملات نیش‌دار نادر پرسید: «تیمت رو توی محل مستقر کردی؟».

–پس چی؟ فکر کردی اومدم اینجا هواخوری؟ شنیدیم که امروز خیلی خرابکاری کردی. فکر کنم یکی برات پارتی بازی کرده باشه والا با این کارات باید مردمی به راست می‌رفتی پیش بهادر!

–وردی که دنبالش می‌گردیم قراره به کلاه کپ مشکلی سرش باشه. این تنها چیزی‌ه که مادر موردهش می‌دونیم. من می‌رم نزدیک آب نما و توی دیدت‌ون هستم. این جوری امیدواریم که اون بیاد به طرف من. هیچ کس تا وقتی من دستور نندام هیچ حرکتی نمی‌کنه، روشنه؟

–خب، پس این نمایش تونه، نه؟

–همه تون خواستون رو جمع کنین، هیچ اشتباهی نباید صورت بگیره.

۱۷:۳۴ پلیس امنیت

جعفر ثابتی به طرف پیروز رفت و گفت: «به گزارش از مرکز رسیدم. به کسی که مشخصاتش خیلی شبیه خانم پویان بوده توی سعادت آباد دیده شده. می‌گن که به نظر گیج می‌آمده. اونجا به خونه امن نزدیکه».

پیروز پرسید: «حالا کجاس؟».

–گمش کردن.

–خیلی خب. دوباره باهاشون تماس بگیر و بگو اون ناحیه رو بگردن، شاید بتونن پیداش کنن. یکی رو هم بفرست که دم خونه پویان نگهبانی بده. شاید زنش برگرده خونه.

–من به نفرو فرستادم، به زودی می‌رسه اونجا و گزارش می‌ده.

–خوبه.

همان موقع رستوران

دکتر شیوا، اعظم را معاينه کرد و گفت: «به نظر نمی‌یاد که تصادف کرده باشی». اعظم گفت: «شاید

به ضربه‌ای به سرم خورده. برای همین هیچی یادم

نمی‌یاد، نه؟».

–نه، ضربه‌ای که همچین عارضه‌ای ایجاد کنه حتما به اثری از خودش به جامی‌ذاره. درد داری؟

–آره، به خورده معده‌ام درد می‌کنسه. به نظر ت چه بلایی سر من اومده؟

–نمی‌دونم ولی وضعیتت نرمال نیست. به این حالت می‌گن فراموشی موقت. معمولا وقتی اتفاق می‌افته که آدم به ضربه روحی شدیدی می‌خوره. ما باید بریم بیمارستان و اونجا می‌تونیم بفهمیم که دقیقا چه اتفاقی برای تو افتاده.

–نه نه، من نمی‌خوام برم بیمارستان. نمی‌تونم بگم چرا ولی مطمئنم به دلیلی داره. به احساسی به من می‌گه که شاید بیمارستان رفتن برام خطرناک باشه. –چه خطری؟ من همراهت می‌یام، کثرت می‌مونم، چیزیت نمی‌شه. بیا بریم.

اعظم با حالتی عصبی گفت: «نه، نمی‌خوام بیام». شیوا دست او را گرفت و گفت: «اعظم، ما نمی‌تونیم اینجا مونیم. وضعیت تو باید مشخص بشه. این جور آسیب‌های عصبی اگه به‌باش رسیدگی نشه ممکنه دائمی بشه».

–گفتم که نه، لطفا مجبورم نکنن، نمی‌خوام برم بیمارستان.

–باشه.

اعظم شروع به گریه کرد. شیوا آرام گفت: «خیلی خب، گریه نکن. باشه، نمی‌برمت بیمارستان». اعظم

هق هق کثان گفت: «لطفا منو ببر خونه».

۱۷:۳۹ ستاد انتخاباتی مستعان پور

فرازی مشغول صحبت کردن با تلفن بود. مستعان پور وارد اتاق شد. فرازی همان‌طور که صحبت می‌کرد با

کنجکاوای مستعان پور را زیر نظر گرفت. مستعان پور پاکت زرد رنگ بزرگی را به دست آرزو کیانی داد و گفت: «پنو بذار توی گاوصندوق من». آرزو کیانی به بنسٔه را گرفت. مستعان پور متوجه نگاه فرازی شد. فرازی سرش را پایین انداخت و صحبتش را ادامه داد. مستعان پور از در اتاق خارج شد. آرزو کیانی به

طرف گوشه اتاق رفت و یکی از تابلوها را کنار زد؛ یک گاوصندوق مخفی پشت تابلو بود. آرزو کیانی کد دیجیتال را وارد کرد. در گاو صندوق باز شد. کیانی پاکت بزرگ را داخل گاوصندوق گذاشت، در آن را بست و پشت میزش برگشت.

فرازی گوشی تلفن را قطع کرد و از کیانی پرسید: «آقای مستعان پور کجا رفت؟». کیانی که به صفحه لپ‌تاپش نگاه می‌کرد جواب داد: «رفت توی اتاق کنفرانس. بسا دادفرو و نماینده تلویزیون به جلسه هماهنگی برای برنامه‌های امشب دارن».

–نکفت جلسه‌اش چقدر طول می‌کشه؟

–نه، چیزی نکفت ولی نباید بیشتر از ۲۰–۱۵ دقیقه طول بکشه. منم دارم می‌رم اونجا.

–باشه.

به محض اینکه کیانی از در اتاق خارج شد، فرازی از جایش بلند شد و به سبراق گاو صندوق رفت. رمز را وارد کرد. در گاوصندوق تقه‌ای کرد و باز شد. فرازی پاکت زرد رنگ را برداشت

و باز کرد. نوار صدای حامد داخل پاکت بود. فرازی چند لحظه به پاکت نگاه کرد، بعد بدون اینکه تردید کند نوار را زیر پایش خرد کرد. بعد پاکت را میچاله کرد و همراه تکه‌های شکسته نوار داخل سطل زباله انداخت.

فرازی تازه پشت میزش نشسته بود که مستعان پور وارد اتاق شد. مستعان پور نگاهی به اطراف کرد و پرسید: «حامد رو ندیدی؟». فرازی سرش را بالا آورد و جواب داد: «نه ندیدمش».

مستعان پور به طرف گاوصندوق دیواری رفت و در

آن را باز کرد. لحظه‌ای به جای خالی پاکت نگاه کرد و به طرف فرازی برگشت. فرازی از جایش بلند شد و ایستاد. فرازی مستقیم به مستعان پور نگاه کرد و گفت: «من شکستمش!». مستعان پور با ناراحتی پرسید: «چی؟ تو نوار حامد رو شکستی؟».

–بله، می‌دونستم که عصبانی می‌شی ولی این کار لازم بود. تو داری کور کورانه حرکت می‌کنی و نمی‌تونی قضیه رو درست بررسی کنی. این بهترین کار بود.

–برام خیلی ناراحت کننده اس که می‌بینم در مورد تو حق با من بوده.

–منظورت چیه؟

مستعان پور دستش را داخل جیبش برد و نوار اصلی را به فرازی نشان داد. فرازی جا خورد. مستعان پور گفت: «اونی که شکستی نوار اصلی نبود فراز. امروز فهمیدم که تو رو به اون خوبی که فکر می‌کردم، نمی‌شناسم. داشتم امتحانت می‌کردم. می‌خواستم ببینم تا چه حد قابل اعتمادی. خودتو نشون دادی». فرازی با صدایی لرزان گفت: «من این کارو به خاطر حمایت از تو کردم». مستعان پور با دستش در اتاق را نشان داد و گفت: «برو بیرون. می‌خوام تنها باشم».

۱۷:۴۱ همان جا

مستعان پور وارد اتاق داد‌خواه شد و گفت: «ازت می‌خوام یسه کنفرانس مطبوعاتی برگزار کنی». داد‌خواه پرسید: «کی؟».

–تا سه ساعت دیگه فرصت تبلیغات انتخاباتی تموم می‌شه.

–بی‌خوام تا به ساعت دیگه ایسن کنفرانس آماده باشه. –کجا؟

–همین جاتو اتاق کنفرانس ستاد. نمی‌خوام دیگه کسی مانع حرف‌های من بشه.

پارک شفق همان‌موقع

پویان به طرف آب نما رفت. اطراف آب نما چند میز و صندلی قرار داشت. پویان که کیف پول را به دست داشت اطراف آب نما قدم می‌زد. پویسان از طریق فرستنده از اطمینان پرسید: «همه چیز رو به راه؟» اطمینان جواب داد: «بله». پویان از نادر پرسید: «فرد توی موقعیت هستن؟» نادر از طریق فرستنده به پویان جواب داد: «بله. همه سر جاشون هستن. بهتره زودی می‌یاد. اون می‌دونه که من برای معامله پول لازم دارم. آره به بار قرص اکس دارن. میان. شاه‌رخ

سمت ورودی رو می‌بیندی». پویان چند

قدم عقب‌تر رفت.

نادر در بالای بام کتابخانه پارک با اسلحه دوربرد کمین کرده بود. او اسلحه‌اش پویان را نشانه گرفت و گفت: «تازه گیا کس دیگه‌ای رو ننداختی هلفدونتی؟» پویان با صدای خفهای پرسید: «چی از جون من می‌خوای نادر؟».

–هیچی. فقط می‌خواستم به کم گپ بزنینم. راجع به دوستای قدیمی….

–خواستو جمع کارت کن نادر!

–ای ول! عجب فرمانده‌ای!

پویان در حالی که سعی می‌کرد آرامشش را حفظ کند،گفت: «می‌دونم ناراحتی. اگه بخوای بعداز عملیات قضیه رو از طرف خودم برات تعریف می‌کنم». نادر با لحن زنده‌ای گفت: «واقعا کما شنیدن قضیه‌از طرف تو باید خیلی هیجان‌انگیز باشه».

سمیرا اطمینان که دچار استیصال شده بود با پیروز تماس گرفت. پیروز پرسید: «چی شده خانم اطمینان؟ توی عملیات مشکلی پیش اومده؟» اطمینان جواب داد: «نادر هم‌ماش داره با پویان یکی به دو می‌کنه. در ضمن به اسلحه دوربرد توی دستشسه و اینجا هم پر از آدمه. اگه روی کارش تمرکز نکنه و به اشتباهی کنه ممکنه آدم‌های بی‌گناه کشته بشن».

–خب، الان وقت نداریم که نادر رو با یکی دیگه جایگزین کنیم. مرده ممکنه هر لحظه پیداش بشه. حالا منوصل کن به خطشون. باهر دوشون صحبت می‌کنم.

لحظه‌ای بعد پویان و نادر صدای پیروز را از طریق

فرستنده شنیدند: «نادر، منم پیروز. چه خبره؟

داری چی کار می‌کنی؟ مشکلی با پویان

داری؟ بذارش برای بعد. امروز کلی از افراد ما کشته یا زخمی شدن. شما توی به فضای باز و کنترل نشده هستین. موضوع خیلی جدیه و به این تنها سب رخ ما توی موضوع تروره. پس بهتره روی کارمون تمرکز کنیم». نادر جواب داد: «بله قربان». پیروز پرسید: «پویان از نظر تو که مشکلی نمونه؟» پویان جواب داد: «نه». پیروز گفت: «پس برگردین سر کار تون».

۱۷:۴۸ خانه پویان

بهروز در حیاط خانه پویان کمین کرده و منتظر بود. یک مامور پلیس امنیت وارد حیاط شد و به طرف در خانه رفت. هنگامی که مامور اطراف را بررسی می‌کرد، بهروز از پشت به او نزدیک شد و با ضربه‌ای به سرش او را بیهوش کرد. بهروز پیکر بیهوش مامور را به زیر بوته‌های کنار حیاط کشاند و دوباره کمین کرد و منتظر ماند.

۱۷:۵۲ خانه سحر

ساسان، برادر سحر مشغول حرف زدن با تلفن بود: «سحر می‌گه شاه‌رخ اونو رسونده خونه و رفته. ولی لازم نیست برنامه رو عوض کنی. مطمئنم که زودی می‌یاد. اون می‌دونه که من برای معامله پول لازم دارم. آره به بار قرص اکس دارن. میان. شاه‌رخ



مرد به پویان مشکوک شد و ناگهان شروع به فرار کرد. پویان دنبال مرد دوید.

می‌دونه که پولو برای ساعت

هفت می‌خوام». ساسان تلفن را قطع کرد. عسل و سحر روی

مبل نشسته بودند. عسل به آرامی

از سحر پرسید: «اگه بفهمه که شاه‌رخ نمی‌یاد چی

می‌شه؟». سحر جواب داد: «نمی‌دونم. ولی من یکی که به‌اش نمی‌گم چه بلایی سر شاه‌رخ اومده».

–چرا نمی‌گی؟ تو که بلایی سر شاه‌رخ نیابوردی!

–بالاخره ساسان می‌فهمه.

–از من که نمی‌شنوه. اگه من به‌اش بگم منو خفه

می‌کنه.

–اون برادر ته.

–بله ولی پول براش از همه چی مهم‌تره. برای همین منو همراه شاه‌رخ فرستاد.

–ولی تو دختر خیلی خوبی هستی، باهوشی. چرا باید بگذارای اون هر جوری دلش می‌خواد باهات رفتار کنه؟

سحر چیزی نگفت. عسل ادامه داد: «پلیس داره دنبالت می‌گردد. زانوسو تیر خورده. داداشتت به تبهکاره. تو هم می‌خوای زندگی‌تو این‌جوری ادامه بدی؟». سحر جواب داد: «ببین، من مثل تو نیستم. من هیچ وقت به خانواده درست و حسابی نداشتم. کسی مراقب من نبوده».

–این به بهونه اس. من کسایی رو می‌شناسم که شرایطشون خیلی بدتر از تو بوده ولی خودشونو بالا کشیدن و موفق هم شدن.

–ببین حق با توله. وقتی به فرصت خوب به دست بیارم، خودمو تسلیم می‌کنم ولی الان باید برای وضعیتی که توش گیر افتادیم به فکری بکنیم. –چه فکری کنیم؟ ساسان می‌خواد مصاد معامله کنه، اونم بدون پول. این خودکشیه. بعدشم فکر کن چه بلایی سر ما می‌یاد. ما درست وسط ماجرا گیر می‌افتیم. باید بری به‌اش راستشو بگی.

سحر از جایش بلند شد و گفت: «برم ببینم چی کار می‌تونم بکنم». سحر به طرف ساسان رفت و پرسید: «چی شد؟ قراره چیکار کنی؟». ساسان جواب داد:

«قراره اون پولایی رو که با کمک تو دیشب به دست آوردم، سرمایه‌گذاری کنم. می‌خوام اکس بخرم. شاه‌رخ به‌ات نکفت؟».

–من قراره دلالی کنم. قرصارو می‌خرم به قیمت ۲۰ تا ۲۵

و به قیمت ۵۰ تارد می‌کنم به یکی دیگه.

–اگه شاه‌رخ نیاد چی؟

–شاه‌رخ گفته می‌یاد، پس میادا!

۱۷:۵۵ پارک شفق

پویان که داشت به اطراف نگاه می‌کرد، مردی را دید که با کلاه کپ مشکلی نزدیک می‌شد پویان داخل فرستنده گفت: «دارم می‌بینمش». پویان کیف سیاه‌رنگ حاوی پول را با حرکت معنی‌داری به مرد نشان داد. مرد به



پویان به طرف مرد رفت و نبض او را گرفت. مرد مرده بود

تاسر عتش کم بشه.

–نادر شلیک نکن! تکرار می‌کنم شلیک نکن. هیچ کس

شلیک نکنه

–آروم باش بابا! گفتم که نمی‌کشمش.

–نه، این کارونکن. این به دستوره.

با اینکه پویان به نادر دستور داد که شلیک نکنند، نادر مرد را نشانه گرفت و شلیک کرد. در اثر ضربه گلوله‌ای که به شانه مرد خورد، او تاولو خورد و از روی ترده به خیابان سقوط کرد. سرش به آسفالت اصابت کرد و بی‌حرکت روی زمین افتاد. پویان فریاد زد: «سه!». چند مامور مردم را از طرف جسد مرد متفرق کردند. پویان داخل فرستنده گفت: «فوری آمبولانس بفرستین اینجا».

پویان به طرف مرد رفت و نبض او را گرفت. مرد مرده بود. پویان گفت: «نادر می‌کشمت! به‌ات گفتم شلیک نکنی».

۱۷:۵۹ خانه پویان

بهروز که خانه پویان را زیر نظر داشت، ماشینی را دید که کنار ورودی خانه ایستاد. دکتر ششیوا و اعظم را دید که از ماشین پیاده شدند. ششیوا رو به اعظم کرد و گفت: «خونه تو اینجاس؟!». اعظم از ماشین پیاده شد و با نگاهی گنگ

به خانه و اطرافش نگاه کرد.

ادامه دارد

اعظم از ماشین پیاده شد و با نگاهی گنگ به خانه و اطرافش نگاه کرد

